

روانامی

رشد



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



به نام خدا

نواموز

۴

اللهم صل على محمد
وآل محمد
وعقل قريتهم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

هر کس از پدر و مادرش تشکر نکند، از خدا تشکر نکرده است.

- ۱۸ زیاده های پر فایده
- ۲۰ کار آگاه مهره
- ۲۲ نته پپرنز خبیرنگار
- ۲۴ نگران آهوها
- ۲۶ کرمان شهر سردار
- ۲۸ سرگرمی
- ۳۰ روسری عروسکی
- ۳۱ نجات اریپیل
- ۳۲ شعر

- ۱ خاطره ی شیرین
- ۲ شعر
- ۴ هدیه ی تولد زهره
- ۸ خواب خوب و شادابی
- ۱۰ غرق در شادی
- ۱۴ معرفی کتاب
- ۱۵ مراقبان توپ
- ۱۶ آدم آهنی معروف

- ♦ ماهنامه ی آموزشی و تربیتی
- ♦ برای دانش آموزان پایه های دوّم و سوّم ابتدایی
- ♦ دوره ی سی و نهم ♦ دی ۱۴۰۱
- ♦ شماره ی پی در پی ۳۳۸ ♦ اجتماعی و فرهنگی
- ♦ مدیر مسئول: محمّد صالح مذنبی
- ♦ سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- ♦ ویراستار: معصومه خیر آبادی
- ♦ مدیر هنری: کورش پارسائزاد
- ♦ طراح گرافیک: نگین حاج زوار
- ♦ شورای برنامه ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، حسن دولت آبادی، حسن ذوالفقاری، مرضیه احمدیان، محمّدعلی ارجمند، محمّدرضا رشیدی
- ♦ نشانی دفتر مجله:

تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰
 ♦ صندوق پستی: ۶۵۸۱-۱۵۸۷۵
 ♦ تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۲۳۱
 ♦ نمابر: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸
 ♦ چاپ و توزیع: شرکت افست

نصرتگر جلد: مرضیه صادقی

نصرتگر تقدیم: نخبه آفاختی

خانواده مجلات رشد همگی تلاش خود را کرده است تا این مجله در دسترس عموم دانش آموزان قرار گرفته و همگی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی مان امکان تهیه ی آن را داشته باشند.

قیمت: ۶۱۰۰۰ ریال

وبگاه:

www.roshdmag.ir

ارتباط با ما:

https://www.roshdmag.ir/u/39i

♦ شما می توانید قصه ها، شعرها، نقاشی ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار به نشانی زیر بفرستید:
 ♦ نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صندوق پستی ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵
 ♦ تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

ولادت حضرت زهرا (س)، روز مادر
تولد امام خمینی (ره)

شهادت امیرکبیر

شهادت سردار قاسم سلیمانی

شهادت حضرت زهرا (س)

میلاد حضرت مسیح (ع)

فرار شاه از ایران



فاطره‌ی شیرین



✿ تصویرگر: فاطمه عسگری



سال‌ها بعد که فرزندم به پایه‌ی سوم رفت، او را تشویق کردم در مسابقات قرآن مدرسه شرکت کند. ولی نمی‌خواستم اگر برنده نشد، غصه بخورد. به نظر تو، می‌شود هم در مسابقه شرکت کنی و هم اگر برنده نشدی، ناراحت نشوی؟

به فرزندم گفتم شرکت در مسابقه فقط به تو کمک می‌کند که مدتی برای یک یادگیری ارزشمند تلاش کنی. گاهی با هم تمرین می‌کردیم و لذت می‌بردیم. تلاش‌ها و لذتی که فرزندم از یاد گرفتن می‌برد، برایمان یک خاطره‌ی شیرین شده است.

این بار، اگر در مدرسه مسابقه برگزار شود، چه کار می‌کنی؟ چه خوب است که برای تو هم یک خاطره‌ی شیرین باقی بماند.

در مدرسه‌ی شما چه مسابقاتی برگزار می‌شوند؟ تا حالا در یکی از آن‌ها شرکت کرده‌ای؟ برنده هم شده‌ای؟

دانش‌آموز دبستانی که بودم، چند بار در مسابقات مدرسه‌مان شرکت کردم. گاهی هم برنده شدم. آن وقت‌ها به ما کتاب جایزه می‌دادند، یا یک بسته مدادرنگی و از این جور چیزها. ما خیلی خوش حال می‌شدیم؛ هم از برنده شدن و هم از جایزه گرفتن. ولی راستش را بخواهی، یک خاطره‌ی ناراحت کننده از این مسابقه‌ها در ذهنم مانده است. یک بار، یکی از دوستانم که خیلی دوست داشت در مسابقه برنده بشود و مطمئن بود که حتماً این اتفاق می‌افتد، برنده نشد. چهره‌ی ناراحتش هنوز هم یادم هست.

نویسنده: نجفی قدسی



خدا به خاله داده است
یک نی نی خوش رنگ و بو
هم مثل گل ها خوشگل است
هم مثل گل ها خنده رو

دسته گل

ریحانه نوری

تصویرگر: نجمه آقاخانی

بس که ظریف و نازک است
این نی نی ناز و تپیل
نام قشنگ او شده:
«ریحانه»، یعنی دسته گل





مامانِ جوجه اردک



لیلا خیامی

مامان شدم من امروز
مامانِ جوجه اردک
یک جوجه‌ی طلایی
با بال‌های کوچک

دنبال من می‌آید
او با سر و صدایش
من را کلایه کرده
با جیک و جیک‌هایش

در فکرِ جوجه هستم
از صبح توی خانه
هم فکر درس و مشقش
هم فکر آب و دانه
یک عالمه شلوغ است
از دست او سر من
با این همه، قشنگ است
مامانِ جوجه بودن



هدیه‌ی تولد زهره

محمد رضا رشیدی ✨

دانش آموز عزیز، سعی کرده‌ایم در قسمت‌های مختلف هدیه‌ی تولد زهره*، مفاهیم کتاب‌های درسی برای شما قابل استفاده شود. دیدن صفحه‌های کتاب درسی که به آن اشاره شده این قصه را برایت خاطره‌انگیز خواهد کرد.



فردا زهره نه سالش می‌شود. من و زهره هم کلاسی هستیم. زهره سه ماه از من بزرگ‌تر است. امروز در مدرسه، زهره مرا به جشن تولدش دعوت کرد. زهره به همراه پدر و مادر و دو برادرش در روستای آن طرف رودخانه زندگی می‌کند. او هر روز کلی راه می‌آید تا به مدرسه برسد.



می‌رود و شب، بعد از غروب آفتاب، به خانه می‌آید. راستی، شغل پدر یا مادر شما چیست؟ امسال در کتاب اجتماعی، درس دهم، پایه‌ی سوم با موضوع شغل پدر و مادرها و درآمد و پول آشنا شدیم.

پیش مادرم می‌روم. نشسته است و دارد برای خواهر کوچولویم لالایی می‌خواند. سرم را روی دستش می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم. برای لحظاتی به دوران کودکی‌ام می‌روم. نزدیک است که خوابم ببرد. یک دفعه صدای لالایی قطع می‌شود. آرام چشمانم را باز می‌کنم. مادرم با لبخند، انگشتش را روی دهانش گذاشته است. متوجه می‌شوم که نی‌نی کوچولو خوابش برده است. مادرم خیلی آرام، خواهرم را روی رختخوابش می‌گذارد و مرا بغل می‌کند. به مادرم می‌گویم: «مامان، برای تولد زهره چه هدیه‌ای ببرم؟»

مادرم می‌گوید: «دخترم، سال‌ها پیش، قبل از

بعد از خوردن شام، روی زانوی بابا می‌نشینم. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم تا صدای قلبش را بشنوم. تالاپ تولوپ... چقدر این صدا آرام می‌کند. به بابا می‌گویم که زهره من را برای جشن تولدش دعوت کرده است. بابا می‌خندد و نگاهی به جیب پیراهنش می‌اندازد. قبل از اینکه لبخندش کم‌رنگ شود، می‌گویم: «باباجون تصمیم گرفته‌ام از بین وسایلی که دارم، هدیه‌ای برای زهره آماده کنم.»

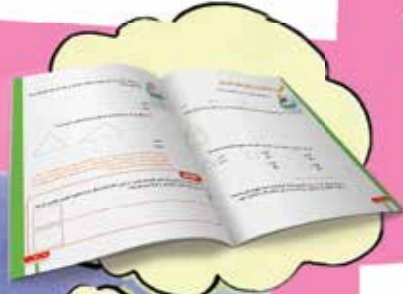
دستش را روی صورتم می‌کشد. چقدر دستان مهربان و زبر بابا را دوست دارم. بابای من کارگر کارخانه‌ی سیمان است. او صبح، قبل از طلوع آفتاب، به کارخانه

اینکه مادر بزرگت به آسمان برود، پارچه‌ی سفیدی را به من داد و گفت: «در تولد نه سالگی‌ات به تو بدهم. می‌خواستم سه ماه دیگر، در روز تولد آن را به تو بدهم.»



خوشی داری.» او را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «فردا زهره نه سالش می‌شود. برای جشن تولدش یک پارچه سفید هدیه می‌برم. ستاره می‌گوید: «پس مرا هم با خودت ببر.» ستاره را کنار پارچه سفید در کیفم می‌گذارم. به رختخواب می‌روم تا زودتر بخوابم. فردا کلی راه باید بروم.

صدای قوقولی قوقوی خروس خانه‌مان رسیدن صبح را خبر می‌دهد. کم‌کم آماده‌ی رفتن به جشن تولد می‌شوم. می‌دانم که راه درازی در پیش دارم. هوا کمی سرد است. یکی از پارچه‌ها را روی سرم می‌اندازم. آن یکی را همراه مقداری نان و پنیر در کیفم می‌گذارم.



بعد به سمت کُمد گوشه‌ی اتاق می‌روم و از داخل کمد، پارچه‌ی سفیدی را می‌آورد. پارچه را روی زمین باز می‌کنم. می‌گویم: «آخ جون! این پارچه بزرگ است. نصفش می‌کنم و نصف آن را برای جشن تولد زهره هدیه می‌برم.»

پارچه را در کیف مدرسه‌ام می‌گذارم و به حیاط می‌روم. هر شب قبل از خواب با ستاره‌ها حرف می‌زنم. به آسمان نگاه می‌کنم. ستاره‌ها به من چشمک می‌زنند. هر وقت ستاره‌ها را می‌بینم یاد فصل سوم ریاضی می‌افتم، مخصوصاً روزی که معلم مهربانمان خواست تا با شکل‌های هندسی نقاشی بکشیم و من یک ستاره قشنگ کشیدم.

یکی از ستاره‌ها روی شانهم می‌نشیند و می‌گوید: «ظاهر جان امشب خیلی خوشحالی معلوم است که خبر

در حیاط خانه ایستاده‌ام. خوشه‌های زرد خورشید پارچه سفید روی سرم را طلایی می‌کنند. صورتم کم‌کم گرم می‌شود. به خورشید صبح‌بخیر می‌گویم خورشید به من لبخند می‌زند و می‌گوید طاهره جان کجا می‌روی؟ می‌گویم: «امروز زهره نه سالش می‌شود. برای جشن تولدش یک پارچه سفید هدیه می‌برم.»

می‌گوید: «چند خوشه از من هم برایش ببر.» خوشه‌های آفتاب را کنار پارچه سفید

با هم گفت و گو کنیم. مقداری خاک روی چوب‌ها می‌ریزم تا آتش کاملاً خاموش شود.

به رودخانه می‌رسم. خانه‌ی زهره آن طرف رودخانه است. کمی خسته شده‌ام. کنار رودخانه، روی سنگی می‌نشینم. نان و پنیر را از کیفم درمی‌آورم. کمی از نانم را برای ماهی‌ها در آب می‌ریزم. یکی از ماهی‌ها می‌گوید: «طاهره جان کجا می‌روی؟»

می‌گویم: «امروز زهره نه سالش می‌شود. برای جشن تولدش یک پارچه‌ی سفید هدیه می‌برم.» ماهی‌ها به هم نگاه می‌کنند و هر کدام چند تا از پولک‌هایشان را به من می‌دهند و می‌گویند: «این‌ها را



در کیفم می‌گذارم و به راه می‌افتم. صدای پرنده‌ها مثل همیشه روستا را پُر کرده است. یک ساعتی را در جاده‌ای که دو طرفش سبزه‌سبز است، راه می‌روم. در بین راه، چوب‌های نیم‌سوخته‌ای را می‌بینم که هنوز دود از آن‌ها بلند می‌شود. فکر کنم کسی اینجا آتش درست کرده است تا گرم شود یا غذایی درست کند. به یاد فصل هفتم کتاب علوم کلاس دوم می‌افتم. در صفحه‌ی پنجاه و هفت از ما خواسته بود درباره‌ی از بین رفتن جنگل‌ها بر اثر سوختن چوب‌ها



هم با خودت ببر.»

پولک‌ها را کنار پارچه‌ی سفید در کیفم می‌گذارم و راه می‌افتم. از روی پُل رودخانه، رد می‌شوم. بعد از رودخانه، به دشتی پُر از گل‌های رنگارنگ می‌رسم. گل‌هایی به رنگ قرمز و زرد و ارغوانی. وقتی از کنارشان رد می‌شوم، با لبخند نگاهم می‌کنند. یکی از گل‌ها که به رنگ ارغوانی است، می‌گوید: «طاهره جان کجا می‌روی؟»



پارچه‌ی روی سرم شده است. پارچه را روی سر زهره می‌اندازم. زهره با خوش حالی به سمت خانه می‌دود تا اولین هدیه‌ی جشن تولدش را به مادرش نشان بدهد. به آسمان نگاه می‌کنم. خورشید برایم دست تکان می‌دهد. به یاد مادربزرگ می‌افتم چقدر جایش خالی است. چقدر هدیه‌اش زیباست.

● الهام گرفته شده از کتاب «معدن زغال‌سنگ کجاست؟»

می‌گویم: «امروز زهره نه سالش می‌شود. برای جشن تولدش یک پارچه‌ی سفید هدیه می‌برم.»
هر کدام از گل‌ها، گلبرگی را به من می‌دهند و می‌گویند: «این‌ها را هم با خودت ببر.»
به خانه‌ی زهره می‌رسم. زهره دارد با جاروی زرد و آب‌پاش آبی جلوی در خانه‌شان را تمیز می‌کند. مرا که می‌بیند، به سمتم می‌آید و بغلم می‌کند. نگاهش به پارچه‌ی روی سرم می‌افتد. از توی چشمانش که مثل آینه شده، خودم را می‌بینم. پارچه‌ی روی سرم دیگر سفید نیست. پُر شده است از گلبرگ‌های رنگارنگ، پولک‌های زیبا، خوشه‌های زرد آفتاب و یک ستاره‌ی نقره‌ای. (امسال درس آینه‌ها را در کتاب علوم پایه‌ی سوم، درس هفتم صفحه‌ی پنجاه و شش خوانده‌ایم).
کیفم را باز می‌کنم. پارچه‌ی سفید داخل کیفم هم مثل



● با هم این قصه را بشنویم.



خواب خوب

✿ محمدهادی نیکخواه آزاد

شادابی

مامان و بابا به شهر رفته‌اند. امشب، من و امید پیش بابا رحمان هستیم. وقتی به خانه‌ی بابا رحمان رسیدیم، نزدیکِ غروب بود. مرغ‌های بابا رحمان روی شاخه‌های درختِ توی حیاط نشسته بودند.

امید از بابا رحمان پرسید: «چرا مرغ‌ها بالای درخت رفته‌اند؟»
بابا رحمان گفت: «پسرم، آن‌ها می‌خواهند برای خوابیدن آماده بشوند.»
من گفتم: «ولی الان که برای خوابیدن خیلی زود است!»





بابارحمان گفت: «آرزو جان، همه‌ی موجودات زنده، برای حفظ سلامتی خودشان باید به اندازه‌ی کافی استراحت بکنند.»
بعد از خوردن شام، بابارحمان برای ما از خاطرات دوران جوانی اش گفت. بعد هم از ما خواست که برای خوابیدن آماده بشویم.
گفتم: «بابارحمان، نمی‌شود کمی بیشتر بیدار بمانیم؟»
امید گفت: «بابارحمان، باز هم برای ما خاطره تعریف می‌کنید؟»
بابارحمان لبخندی زد و گفت: «اگر زودتر بخوابیم، صبح هم زودتر بیدار می‌شویم و فردا سرحال خواهیم بود. قول می‌دهم که فردا صبح زود کلی خاطره‌ی جالب برایتان تعریف کنم. شب‌به‌خیر نوه‌های گلم.»



چشم مامان با غذای جدیدش گُل کاشته بود. حامد و هدی اسم غذای اختراعی بابا را «ذرت پلو» گذاشتند. آن شب جای مامان و مادربزرگ کنار سفره خالی بود. آن‌ها برای تولد ریحانه به بیمارستان رفته بودند. بچه‌ها از دوری مامان خوابشان نمی‌برد. پدربزرگ نگاهی به صورت گرفته و ناراحت آن‌ها انداخت و با صدای بلند خندید. حامد و هدی بالب و لوچه‌ی آویزان و چشم‌های از تعجب گرد شده، به او نگاه کردند. پدربزرگ با خنده گفت: «فردا که مامان با ریحانه بیاید خانه، قیافه‌هایتان یک جور دیگر است. چشم‌های غمگیتان از خوش‌حالی مثل چشم‌های بچه‌های آهوی بازیگوش و لب‌های آویزانتان مثل پسته‌ی خندان می‌شود.»

حامد دستش را روی چشمش گذاشته بود و بلندبلند می‌شمرد. هدی هم پشت کمد اتاقش قایم شده بود و مُدام سرک می‌کشید. بابا وارد اتاق شد. انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت: «هیس! یواش‌تر... پدربزرگ خواب است.»
هدی که صدای بابا را شنیده بود، همان‌جا پشت کمد نشست. با ناراحتی گفت: «حالا چه کار کنیم؟»
حامد بالب و لوچه‌ی آویزان گفت: «مجبوریم یک بازی بی‌سروصدا انجام بدهیم. توی این مُدت که پدربزرگ و مادربزرگ خانه‌ی ما هستند، نمی‌توانیم هر بازی‌ای که دلمان خواست، بکنیم.»
وقت شام شده بود. بچه‌ها تندتند سفره را چیدند. دیسِ غذای بابا پز را وسطِ سفره گذاشتند. بابا دور از

هدی گفت: «اووو... حالا کو تا فردا. برایم صبر کردن تا آن موقع سخت است.»

پدربزرگ هدی را روی زانوهایش نشاند و گفت: «دخترکم! می‌دانم که صبر کردن برایت سخت است، اما بعضی از سختی‌ها نشانه‌ی اتفاقات خوب است. نبودن مامان یعنی اینکه خواهر کوچولویتان که این همه منتظرش بودید، دارد به دنیا می‌آید. تازه، این دل‌تنگی شما نشانه‌ی این است که شما مادر مهربانتان را یک عالمه دوست دارید.»

هدی ذوق زده پرسید: «چه خوب! من چندین بار این سوره را خوانده‌ام، اما اسم خودم را ندیده‌ام. اسم من کجای سوره‌ی حمد آمده است؟»

پدربزرگ گفت: «در آیه‌ی (اهدنا الصراط المستقیم) از خدا می‌خواهیم که ما را به راه راست هدایت و راهنمایی کند. هدی هم به معنای راهنمایی به سوی راه درست با لطف و مهربانی است.»



به سوره‌ی حمد گوش بده.



دل بچه‌ها از حرف‌های پدربزرگ قدری آرام شد. از فکر بغل کردن خواهر کوچولو غرق شادی شدند.

پدربزرگ گفت: «بیاید کنار هم بنشینیم و برای سلامتی مامان و سالم به دنیا آمدن ریحانه، با هم سوره‌ی حمد را بخوانیم.»

بعد از خواندن سوره‌ی حمد، پدربزرگ گفت: «بچه‌ها، یک چیز جالب! مفهوم اسم هر دوی شما در سوره‌ی حمد است.»

هدی خندید. حالا احساس می‌کرد اسمش را بیشتر از قبل دوست دارد. حامد قبل از آنکه پدربزرگ معنی اسمش را بگوید، با عجله گفت: «من قبلاً از بابا شنیده بودم که حامد یعنی پسری که خدا را حمد و ستایش می‌کند.»

پدربزرگ گفت: «درست است! حامد یعنی پسری که به نعمت‌های خدا توجه می‌کند و به خاطر داشتن آن‌ها خوش حال و شکرگزار است.»

ستاره‌های دنباله‌دار

می‌توانیم با دیدن این نعمت‌ها و توجه به آن‌ها، پر از شادی و لذت بشویم. آن‌قدر که سختی‌هایشان را تحمل کنیم و احساس بدی نداشته باشیم.

در این آسمان زیبا، ستاره‌ها را می‌بینی. درون هر کدام از آن‌ها، بعضی از نعمت‌های خداوند در زندگی ما نوشته شده است. همان‌طور که گفتیم، بعضی از ستاره‌ها دنباله دارند. دنباله‌ها را جدا کن و به ستاره‌ی مخصوص خودش بچسبان. بعد از انجام فعالیت، ادامه‌ی ماجرای حامد و هدی را در صفحه بعد بخوان.

تابه حال درباره‌ی ستاره‌های دنباله‌دار چیزی شنیده‌ای؟ یا در آسمان پُر ستاره، آن‌ها را دیده‌ای؟ زندگی ما هم مثل آسمان، پر از ستاره‌های درخشان است. این ستاره‌ها همان نعمت‌های خداوند هستند که زندگی ما را زیبا کرده‌اند. بعضی از این ستاره‌ها دنباله دارند. دنباله‌ای که شاید ما از آن خوشمان نیاید و باعث سختی‌هایی برایمان بشود. اما این ستاره‌ها آن قدر نورانی هستند که دنباله‌ی خود را هم روشن می‌کنند. ما

ستاره‌ها و دنباله‌ها را بپر و و آن‌هایی که به هم مربوط می‌شوند را به هم وصل کن و روی کاغذ بچسبان

ما هفته‌ای سه بار در مدرسه ورزش می‌کنیم و بدنمان قوی و سالم می‌شود. بازی گروهی هم می‌کنیم و حسابی لذت می‌بریم.

یک برادر کوچک دارم که خیلی دوستش دارم و از بازی کردن با او لذت می‌برم. وجود او به خانه‌ی ما نشاط می‌دهد.

بعد از ظهرها که موقع استراحت است، ما مجبوریم می‌نندیم و سر و صدا کنیم. آن‌ها گاهی وقت‌ها در خانه را محکم می‌کنند و سرو صدای آن‌ها را ادبیت می‌کنند.

ما در طبقه‌ی پایین ساختمانمان یک همسایه‌ی مهربان داریم که بعضی وقت‌ها از آن‌ها کمک می‌گیریم. گاهی به ما نذری می‌دهند. من می‌توانم با بچه‌های همسایه بازی کنم.

باید به مامان کمک کنم. موقع مهمانی نمی‌توانم برنامه‌ی مورد علاقه‌ام را ببینم. بعد از مهمانی مامان حسابی خسته شده است.

گاهی زود توپ به من می‌خورد و باید از بازی بروم بیرون. وقتی بازی می‌کنیم و توپ به بدنم می‌خورد یا زمین می‌خورم، حسابی دردم می‌گیرد.

من به مدرسه می‌روم و درس می‌خوانم. آن‌جا با معلم‌های مهربان آشنا می‌شوم، دوست پیدا می‌کنم، با سواد می‌شوم و چیزهای جدید یاد می‌گیرم.



باید صبح زود از خواب بیدار شوم.
همیشه باید تکالیفم را به موقع انجام بدهم و درسم را بخوانم.



ما بعضی شب‌ها مهمان داریم
و حسابی با بچه‌های مهمان‌ها
بازی می‌کنیم. مامان هم
خوشمزه‌ترین غذاهایی را که
بلد است درست می‌کند.

گاهی با دوستانم وسطی
بازی می‌کنیم. خیلی به
ما خوش می‌گذرد و برای
سلامتی هم مفید است.

گاهی سرور صدایش نمی‌گذارد درس بخوانم. بعضی وقت‌ها
وسایلم را خراب و پاره می‌کند. گاهی هم موهایم
را می‌کنند.

از بعضی از حرکات ورزشی که مربی می‌گوید خوشم نمی‌آید
و دوست ندارم انجامشان بدهم. گاهی بعد از ورزش
بدنم درد می‌گیرد.

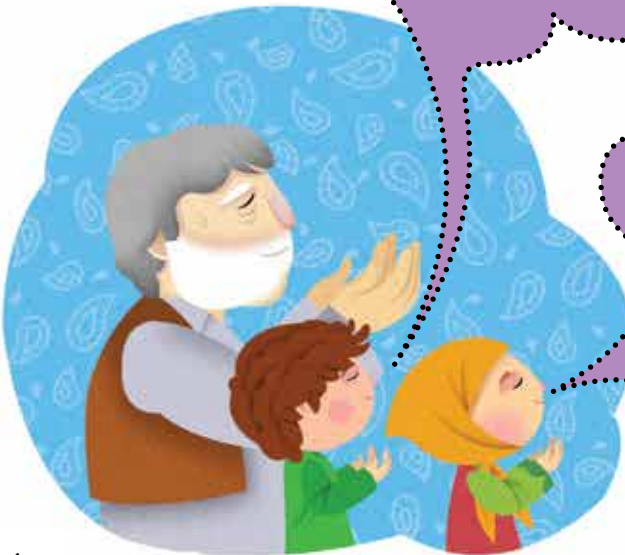


حامد و هدی رفتند که بخوابند. اتفاقات امروز
و صحبت‌های پدر بزرگ در ذهنشان مرور می‌شد.

امسب پدر بزرگ از همیشه مهربان‌تر و دوست‌داشتنی‌تر شده بود. بودن پدر بزرگ و
مادر بزرگ در کنار ما از همان نیت‌هایی است که پدر بزرگ گفت. وقتی آن‌ها پیش ما
هستند، نمی‌توانیم مثل همیشه هر بازی‌ای را که دلشان می‌خواهد را انجام بدهیم، ایا به جای
آن، یک پدر بزرگ و مادر بزرگ داریم که مهربان هستند و به ما کمک می‌کنند چیزهای جدید
یاد بگیریم.

آهان! حالا بهتر فهمیدم حامد یعنی چی؟ پسری که حواسش به نیت‌ها هست، خدا را شکر
می‌کند و شاد و امیدوار است. چه اسم خوبی دارم!

حالا که با پدر بزرگ حرف زدم، خیلی دلم بهتر شد. چه قدر
خوب است که ما وقتی ناراحت هستیم، می‌توانیم با هم حرف
بزنیم. خدا یا مینون که با صحبت‌های پدر بزرگ به ما یاد دادی که
در سختی‌ها هم خوش حال باشیم. من امسب دلم برای مامان
خیلی تنگ شده است، ایا حسابی خوش حالم که فردا مامان و
خواهر کوچولویم را می‌بینم.





زمانه‌ی پیامبر (ص) و بانوان بزرگ اسلام سخن گفته است. اگر علاقه‌مند بودید، می‌توانید این کتاب را تهیه کنید و بخوانید. این کتاب را خانم کلر ژوبرت نوشته و نشر رود آبی آن را چاپ کرده است.

انتشارات رود آبی
(۰۲۵) ۳۷۷۴۶۵۵۰



● مثل تو، بانوی من، فاطمه ●

موضوع این کتاب در مورد تولد حضرت زهرا (س) است. داستان از زبان کودکی به نام سما است که در همسایگی پیامبر (ص) زندگی می‌کنند. سما با نگاه لطیف و کودکانه‌ی خود، ماجرای تولد حضرت زهرا (س) را تعریف می‌کند.

در پایان کتاب، یک کاردستی قشنگ قرار گرفته است. شما می‌توانید این کاردستی را بسازید. یک صفحه‌ی تاریخی هم در کتاب هست که درباره‌ی

● من یک حاج قاسم ●

شهید، سردار حاج قاسم سلیمانی، شخصیتی است که به خاطر مقاومت، فداکاری، مهربانی و توانایی‌هایش برای همیشه در خاطر تمام مردم کشورمان و جهانیان خواهد ماند.

شعرهای کتاب «من یک حاج قاسم» در مورد تمام نیکی‌های حاج قاسم سروده شده است تا دانش‌آموزان با این قهرمان بزرگ بیشتر آشنا بشوند.

در این کتاب، فرزند خانواده، خودش را در لباس حاج قاسم نقاشی می‌کند. او با حس و حال خوب و کودکانه‌اش به جنگ با دشمنان می‌رود. شما هم اگر دوست داشتید، می‌توانید خودتان را جای او بگذارید. شعرها را مجتبی کرمی گفته و «نشر جمال» کتاب را چاپ کرده است.

انتشارات جمال
(۰۲۵) ۳۱۶۵۳





مراقبانِ توپ

سمیه قلی زاده

عکاس: اعظم لاریجانی



با دوستان خود به گروه‌های دو نفره تقسیم بشوید. خط شروع و پایان بازی را مشخص کنید. در حالت ایستاده روی خط شروع بازی، دو به دو، پشت به هم قرار بگیرید. فرد دیگری بین هر دو بازیکن، یک توپ می‌گذارد و از آن‌ها می‌خواهد که توپ را حفظ کنند. هر دو نفر باید به توپ نیرو وارد کنند که توپ رها نشود. با صدای سوت، همه‌ی گروه‌ها به سمت خط انتها حرکت می‌کنند. گروهی که زودتر از خط پایان عبور کند، برنده‌ی بازی است. توپ هر گروه که به زمین افتاد، آن‌ها باید از محل شروع بازی، دوباره بازی را آغاز کنند.



طاهره شاه‌محمدی

آدم آهنی معروف



امروز با وسایل بازیافتی یک آدم آهنی درست کردم. با گوشی مامانم از آن عکس گرفتم. دلم می‌خواست همه ببینند چه کاردستی قشنگی کرده‌ام. پیش مامانم رفتم و گفتم: «می‌خواهم عکس آدم آهنی را برای همه بفرستید. خاله مریم هم عکس بافتنی‌هایش را برای همه فرستاد!»

مامان گوشی را از دستم گرفت و عکس را نگاه کرد. بعد، کاری را که خواسته بودم، انجام داد. زیاد طول نکشید که دینگ‌دینگ‌ها شروع شد. چند نفر برایم شکلک (استیکر)‌های بامزه فرستادند. مادر بزرگ هم برایم یک پیام صوتی فرستاد و از کارم تعریف کرد. ذوق کردم. توی دلم گفتم معروف‌شدن خیلی کیف دارد. باید یک عالمه کاردستی درست کنم و از همه‌شان عکس بگیرم. شاید بهتر باشد خودم هم توی عکس‌ها باشم. یاد خاله مریم افتادم. چرا هیچ‌وقت عکس خودش را کنار بافتنی‌هایش نمی‌گذاشت؟ این‌طوری همه او را می‌شناختند.



ما دوست داریم همین طوری همه‌ی آدم‌های دیگر را به خانه‌مان راه بدهیم؟»

زود جواب دادم: «معلوم است که نه! نمی‌شود.»
مامان دوباره گفت: «تو دوست داری دیگران هر لحظه، زنگِ خانه‌ی ما را بزنند؟ یا همیشه درباره‌ی همه‌ی کارهای ما نظر بدهند؟»

دوباره گفتم: «نه! نه! این اصلاً خوب نیست.»
مامان گفت: «خُب، گوشیِ تلفن همراه و امکاناتش هم شبیه همین است. مثلاً عکس‌ها و اطلاعاتِ خاله مریم توی گوشیِ تلفن همراهش، مثل وسایلِ خانه‌اش هستند. پس فقط مال خودش هستند. او باید اجازه بدهد که کسی آن‌ها را ببیند. برای همین، خوب دقت می‌کند و همه‌ی عکس‌هایش را مقابل دید همه نمی‌گذارد.»

گفتم: «فهمیدم، یعنی او دوست دارد دیگران فقط عکس بافتنی‌هایش را ببینند، نه خودش را؟»
مامان حرفم را تأیید کرد: «دقیقاً! مثلاً بعضی وقت‌ها خودِ مامهمان دعوت می‌کنیم و توی خانه‌از او پذیرایی می‌کنیم. این طوری خیلی شاد و راضی هستیم. گاهی هم بعضی از وسایلمان را به کسانی که دلمان می‌خواهد، نشان می‌دهیم. عکس‌ها و فیلم‌های توی گوشی هم همین طور است. باید حواسمان باشد چه عکسی را برای چه کسی و چه موقع می‌فرستیم.»

یادِ جعبه‌ی صدف‌هایم افتادم که فقط دوست داشتم دوستانِ صمیمی‌ام آن را ببینند، نه کس دیگری.
مامان گفت: «ما نباید برای غریبه‌ها یا کسانی که از نزدیکان ما نیستند، هر چیزی را بفرستیم، هر چیزی مثل عکس و فیلم از خودمان یا چیزهای دیگر. تازه باید حواسمان باشد توی عکس چه جور لباس و پوششی داریم.»

مامان درست می‌گفت. یادم افتاد چند روز پیش که توی پارک عکس گرفتیم، به او گفتم دوست ندارم عکسم را به کسی نشان بدهد.
بعد، مامان گفت: «اما آقای آدم‌آهنی الان یک عالمه معروف شده است، چون توی گروه خانوادگی، همه او را دیده‌اند.»

خندیدم و گفتم: «پس اسمش می‌شود آدم‌آهنی معروف!»

رفتم به سراغ مامان و از او پرسیدم. به او گفتم: «چرا خاله مریم که دیگران از روی عکس، بافتنی‌هایش را می‌خرند، عکس خودش را هم کنار آن‌ها نمی‌گذارد؟ من و آدم‌آهنی که دلمان می‌خواهد خیلی معروف بشویم!»
مامان کمی فکر کرد و گفت: «اگر اصرار داری عکس خودت هم کنار کاردستی‌هایت باشد، باید بروی لباس مناسبِ پوشی. تازه این طوری ما می‌توانیم آن‌ها را برای چند نفر بفرستیم.»

غُر زدم: «چند نفر کم است... کاری کنید آدم‌های زیادی عکس ما را ببینند! قول می‌دهم کاردستی‌های خوبی دُرست کنم!»

مامان کنارم نشست و گفت: «به نظرت خاله مریم دوست دارد توی خانه‌ی بدونِ در زندگی کند؟ یا خودِ





زباله‌های پرفایده

علی زراندوز ✨ تصویرگر: میثم موسوی



وقتی مینا و شیمای میوه‌هایی را که مامان به آن‌ها داده بود خوردند، رفتند تا پوست میوه‌ها را مثل همیشه در سطل زباله بریزند. اما وقتی در کابینت زیر ظرف‌شویی آشپزخانه را باز کردند، با تعجب دیدند که جای یک سطل زباله، دو تا سطل زباله آنجا وجود دارد. مینا از مامان پرسید: «مامان، چرا سطل زباله دو تا شده است؟»



مامان جواب داد: «بچه‌ها، تفکیک زباله باعث می‌شود از زباله‌های خشک و تر استفاده‌های دیگری بشود که برای حفظ محیط زیست بسیار مفید است. خیلی از زباله‌های خشک قابل بازیافت هستند. مثلاً از کاغذی که شما دور می‌ریزید، دوباره کاغذهای بازیافتی تولید می‌شود. یا از زباله‌های تر، برخی کودهای کشاورزی تولید می‌شود.»

مینا گفت: «پس این زباله‌ها، خیلی هم آشغال نیستند و کلی هم فایده دارند.»

مامان جلو آمد و گفت: «نه بچه‌ها! ما از امروز باید زباله‌های خشک و تر را از هم جدا کنیم. سطل زباله‌ی سبز برای زباله‌های تر و سطل زباله‌ی آبی برای زباله‌های خشک است.» مینا پرسید: «چرا باید زباله‌ها را از هم جدا کنیم؟ ما که تا حالا همه‌ی زباله‌ها را در یک سطل زباله می‌ریختیم.»



مامان و مینا هر دو با تعجب پرسیدند: «تو از کجا می‌دانستی؟»

شیما با خنده گفت: «یادت رفته مامان جون؟ دیروز که رفتی غرفه‌ی بازیافت شهرداری و مسئول آنجا این توضیحات را به شما داد، من هم همراهتان بودم!»
مامان گفت: «درست است! من هم چه فراموش کار شده‌ام‌ها! خوب، مینا خانم، حالا با توجه به توضیحات مسئول غرفه‌ی بازیافت شهرداری که شیما خانم به دقت برایت تکرار کرد، پوست میوه زباله‌ی تر است یا خشک؟»

مینا کمی پس کلاهش را خاراند و گفت: «زباله‌ی... خشک... نه! زباله‌ی تر! چون بعد از مدتی فاسد می‌شوند.»



مینا پوست میوه‌ها را در سطل زباله‌ی مخصوص زباله‌های تر ریخت. بعد هم قرار شد وقتی کیسه‌ی زباله‌های خشک و قابل بازیافت پر شد، برای تحویل دادن کیسه، همراه مامان به غرفه‌ی بازیافت شهرداری برود، توضیحات آقای مسئول غرفه‌ی بازیافت را بشنود و این بار او با اطلاعاتی که درباره‌ی تفکیک زباله دارد، شیما را غافل گیر کند!



مامان گفت: «بله. البته به شرطی که زباله‌های خشک و تر در جایی که تولید می‌شوند، مثلاً خانه‌ی ما، از هم جدا بشوند.»

مینا گفت: «پس الان این پوست پرتغال‌هایی که ما خوردیم، چون دست آدم را خیس نمی‌کنند، زباله‌ی خشک هستند.»

مامان گفت: «نه عزیزم! تعریف زباله‌ی خشک و تر، خیلی با خشک یا خیس بودن زباله ارتباط ندارد.»

شیما گفت: «من بگویم؟ زباله‌ی خشک، به زباله‌هایی گفته می‌شود که پوسیده نمی‌شوند. مقوا، پلاستیک، کاغذ، شیشه و قوطی کنسرو زباله‌ی خشک هستند. زباله‌های تر هم به زباله‌هایی گفته می‌شود که فاسد شدنی هستند مثل باقی‌مانده‌ی غذاها، پوست میوه‌ها و تفاله‌ی چای.»





کارآگاه مهره

صفورا بدیعی

تصویرگر: نجمه آقاخانی

تق... تق... تق...

یکی یکی ما را با انگشتانش روی نخ سُر می دهد و چیزی می گوید. من یک مهره ی تسبیح هستم. با دوستانم روی این نخ زندگی می کنیم. از وقتی زهرا جان (س) ما را با گل درست کرده است، حسابی به ما خوش می گذرد. تق... تق... تق... روی نخ سُر می خوریم و به صدای زهرا جان (س) گوش می کنیم. بعضی از مهره ها قلقلکشان می آید و غش غش می خندند. آن قدر کیف دارد که نگو. زهرا جان (س) مادر این خانه است. با بچه هایش کُلی بازی می کند. وای که وقتی با هم قایم باشک بازی می کنند، چقدر خوش می گذرد. آن وقت است که صدای خنده ی دو تا پسر و دو تا دختر خانه تا آن بالا بالاها می رود.

تق... تق... تق... ما مهره ها خیلی خوب بلدیم بشماریم. یک، دو، سه، چهار... زهرا جان (س) مهره ها را سُر می دهد و ۳۴ بار می گوید: «الله اکبر»

تازه، زهرا جان (س) یک عالمه کار دارد. بعضی وقت ها که ما را روی میخ آویزان می کند، من از آن بالا همه چیز را خوب تماشا می کنم. یک لحظه صبر کنید. نوبت من است تا روی نخ سُر سُر بازی کنم. هوراااااا... تق. این



دفعه ۳۳ بار زیر لب «الحمدلله» می گوید.

زهرا جان^(س) لباس می شوید و جارو می زند. یک سنگ بزرگ هم در خانه دارد. اسمش سنگ آسیاب است. آن را می چرخاند و می چرخاند تا آرد درست کند. تازه، بعضی از روزها، مثل خانم معلم ها به بقیه ی مامان ها درس می دهد. اگر بخوایم همه ی کارهایش را بگویم، سرت حسابی گیج می رود. ولی توی صورت او اصلاً خستگی نیست. عجیب نیست؟ به نظر من که این یک راز بزرگ است.

این دفعه، یک... دو... سه... چهار... ۳۳ بار آرام می گوید: «سبحان الله»

فکر نکن من اینجا فقط سرسره بازی می کنم. نخیر! من امروز کار آگاه مهره شدم و دور نخ تسبیح، هی چرخ زدم و چرخ زدم. روی نخ، کلسی و رجه و رجه کردم تا همه جا را خوب ببینم و این راز را کشف کنم. می خواستم بدانم با این همه کار، چرا زهرا جان^(س) خسته نمی شود؟

گوش هایت را تیز کن تا ماجرا را برایت تعریف کنم. امروز، وقتی زهرا جان^(س) نان ها را پخت و رفت به بچه ها غذا بدهد، دست به کار شدم. باید راز او را کشف می کردم. از همان بالا، روی میخ که آویزان بودم، از خیلی ها پرسیدم. از پروانه ی کنار پنجره، زیرانداز توی اتاق، از سجاده ی نماز، حتی از کوزه ی آب، اما هیچ کدام نمی دانستند که نمی دانستند.

تا این که ظرفِ عطر تکانی خورد و بوی عطر همه جا پیچید. وای که چه بوی خوبی داشت! گفت: «خسته نشدن زهرا جان^(س) به خاطر آن کلمه هایی است که می گوید. این کلمه ها را بابای مهربانش، یعنی حضرت محمد^(ص) به او یاد داده است.»

مهره ها دو تا دو تا با هم تق و تق کردند و کمی هم توق و توق. این طوری، من را یک عالمه تشویق کردند که این راز مهم را کشف کرده ام. روی نخ تسبیح چرخیدم. سر خوردم روی نخ و گفتم: «حیف که ما مهره های ریزه میزه هیچ کاری از دستانم بر نمی آید تا به زهرا جان^(س) کمک کنیم.»

این را که گفتم، ولوله ای شد که نگو. هر کدام از مهره ها تندنُتند، پپر پپر می کرد و چیزی می گفت. مهره ی اولی گفت: «من که دوست دارم برایشان غذاهای خوش مزه بپزم.»

مهره ی بیست و سومی گفت: «من دوست دارم با بچه ها بازی کنم.»

یک مهره ی دیگر چرخی زد و گفت: «من که دوست دارم سنگ آسیاب را بچرخانم.»

آن قدر همه وول خوردند و حرف زدند که نزدیک بود از آن بالا پرت شویم پایین. ظرف عطر دوباره تکان خورد. دوباره آن بوی خوب همه جا پیچید. اووه عجب بویی! مثل بوی بابای مهربان زهرا جان^(س) بود. ظرف عطر گفت: «عجب مهره های تق و توق کنی هستی شماها! آرام بگیرید جانم. شما یک جور دیگر به او کمک می کنید.»

همه دست از تق و توق برداشتیم و حسابی به حرف های ظرف عطر گوش کردیم. گفت: «شما کمک می کنید زهرا^(س) جان بداند که هر بار چند تا الله اکبر گفته است، چند تا الحمدلله و چند تا سبحان الله»

کُلی ذوق کردم. دور نخ چرخیدم و تلق، تولوق راه انداختم. گفتم: «چی از این بهتر! چی از این بهتر!»





ننه پیرزن خبرنگار

علی زراندوز

کمی که رفت، ناگهان گرگی جلوی او را گرفت و پرسید: «ننه پیرزن کجا می‌روی؟ بیا که وقت خوردنت رسیده است.»

پیرزن گفت: «ولی من یک خبرنگار هستم. اگر مرا نخوری و بگذاری با تو مصاحبه کنم، قول می‌دهم مصاحبه‌ات را چاپ کنم تا مردم بیشتر درباره‌ی تو بدانند.» گرگ سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «ننه خبرنگار، چه خوب شد که دیدمت. از قول من بنویس که زندگی گرگ‌ها خیلی سخت شده است. انسان‌ها این قدر شکار کرده‌اند که حیوانات کوچک کم شده‌اند. دیگر حیوانی باقی نمانده است که ما آن را بخوریم. وگرنه کدام گرگی دوست دارد به جای خرگوش، ننه پیرزن را بخورد؟»



روزی پیرزنی که تنها زندگی می‌کرد، تصمیم گرفت به خانه‌ی دخترش برود. با خودش فکر کرد می‌تواند چند روز مهمان او باشد. این طوری هم دلش باز می‌شد، هم دخترش را می‌دید و هم می‌توانست از غذاهای خوش مزه‌ای که او درست می‌کرد، بخورد. اما دختر پیرزن در دهی دیگر زندگی می‌کرد. پیرزن می‌دانست در راه خانه‌ی او، یک شیر، یک پلنگ و یک گرگ وجود دارد. ممکن بود این حیوانات پیرزن را بخورند! بنابراین، فکر کرد کدوی بزرگی را که در باغچه‌ی حیاط خانه‌اش کاشته بود بکند و درون آن را خالی کند. بعد، داخل کدو برود و قل بخورد و تا خانه‌ی دخترش برود. اما پس از مدتی فکر کردن، راه دیگری به ذهنش رسید. پیرزن خودکار، کاغذ و دستگاه ضبط صوت قدیمی‌اش را که با باتری کار می‌کرد برداشت و راهی خانه‌ی دخترش شد.



ننه پیرزن همه‌ی حرف‌های گرگ را نوشت، صدایش را ضبط کرد و قول داد مصاحبه‌اش را چاپ کند. گرگ هم قول داد او را نخورد تا مصاحبه‌ی چاپ شده‌اش را ببیند. کمی جلوتر، پلنگی جلوی ننه‌پیرزن را گرفت و گفت: «ننه پیرزن کجا می‌روی؟ بیا که وقت خوردنت رسیده است.»



می‌کرده‌اند! پیرزن قول داد درباره‌ی احترام بچه‌ها به بزرگ‌ترها هم از قول شیر مطلبی بنویسد و به راهش ادامه داد.

وقتی پیرزن صحیح و سالم به خانه‌ی دخترش رسید، ماجرا را برای او تعریف کرد. دخترش که از سالم رسیدن مادرش به خانه‌شان خوش حال بود، پرسید: «حالا چطوری می‌خواهید به قولی که به شیر، پلنگ و گرگ داده‌اید، عمل کنید؟»

در این‌جا بود که پیرزن به مجله‌ی رشد نوآموز نوه‌اش نگاه کرد. فکرش را قبلاً کرده بود. او ماجراهایی که برایش اتفاق افتاده بود، به همراه حرف‌های شیر، پلنگ و گرگ به صورت یک داستان نوشت و برای مجله‌ی رشد نوآموز فرستاد. بعد، منتظر شد تا وقتی داستانش در این مجله چاپ می‌شود، آن را برای شیر، پلنگ و گرگ ببرد تا به آن‌ها نشان بدهد که در زمینه‌ی خبرنگاری چه پیرزن با استعداد و البته خوش قولی است!



پیرزن به پلنگ گفت که خبرنگار است. پلنگ هم سر درددلش باز شد که از وقتی آدم‌ها از وسط جنگل جاده کشیده‌اند، پلنگ‌های زیادی با ماشین‌ها تصادف کرده و از بین رفته‌اند. پیرزن به پلنگ هم قول داد مصاحبه‌اش را چاپ کند. خاله پیرزن در حالی با پلنگ خداحافظی کرد که پلنگ به یاد خاله‌ی مرحومش که با یک ماشین تصادف کرده بود، افتاده و بغض کرده بود.

کمی جلوتر، ناگهان شیر بزرگی پرید جلوی پیرزن و گفت: «ننه پیرزن کجا می‌روی؟ بیا که وقت خوردنت رسیده است.»

پیرزن به شیر هم گفت که خبرنگار است. شیر تا این حرف را شنید، شروع کرد به نالیدن که حیوانات جنگل دیگر مثل سابق احترام حیوانات بزرگ‌تر را نگه نمی‌دارند. مثلاً قبل از رسیدن پیرزن، دو تا بچه‌سنجاب داشته‌اند با یال‌های شیر که خواب بوده است، بازی





نگاره آهوها

✽ محمدرضا رشیدی

✽ تصویرگر: مرضیه صادقی

بعد از اینکه آمریکایی‌ها سردار رانا جوانمردانه و بُز دلانه شهید کردند، در روز تشییع پیکر پاک او، باز هم رفتار کودکان نظرم را جلب کرد. این بار، عکس سردار در دستان کودکان ایرانی بود که داشتند برایش گریه می‌کردند. در سوریه هم دختران و پسران سوریه‌ای احساس خودشان نسبت به سردار را به زیبایی در قالب سرود «شمس شهدا» به سردار تقدیم کردند.

حالا فکر کن بعد از شهادت سردار، حال و روز نزدیکانش چگونه است؟ یکی از آن‌ها می‌گفت: «یک روز بعد از اینکه روضه‌ی حضرت زهرا (س) تمام شد، دیدیم خبری از سردار نیست. همه‌جا را گشتیم تا بالاخره پیدایش کردیم. مشغول تمیز کردن سرویس بهداشتی بود. هر چقدر

یادش به‌خیر! سال ۱۳۹۷، یک سال قبل از شهادت سردار دل‌ها در پیاده‌روی اربعین، پسر بچه‌های عراقی را دیدم که بعد از پیروزی مدافعان حرم بر نیروهای ظالم داعش، لباس‌هایی با عکس سردار پوشیده بودند. آن‌ها با چه عشق و هیجانی از سردار صحبت می‌کردند. در و دیوار و روی تیرهای برق جاده‌ی بین نجف تا کربلا پُر شده بود از پوستر حاج قاسم و مدافعان قهرمان عراقی.



چه کار کردی؟ گفتم انجام شد، اما چرا شما وسط نبرد با داعش نگران آهوها هستید؟ حاج قاسم گفت چون به شدت به دعای خیر آنها اعتقاد دارم.»

با خودم می‌گویم سرداری که در میانه‌ی جنگ به فکر غذای آهوهاست، چگونه سردار دل‌های ما بچه‌ها نباشد! کاش می‌شد از حال و هوای آهوها هم بعد از شهادت سردار باخبر شد!

حالا که سردار دل‌ها آسمانی شده است، هنوز هم وقتی اسمش را می‌شنویم یا تصویرش را جایی می‌بینیم، دوباره دلمان برایش تنگ می‌شود. انگار که سال‌ها کنارش زندگی کرده‌ایم و حالا او از پیش ما رفته است!

با هم نماهنگ
آرامش در چشمانت
را ببینیم.



با هم سرود زیبای
شمس الشهداء
را ببینیم.

اصرار کردیم که اجازه بدهید این کار را ما انجام بدهیم، قبول نکرد. می‌گفت افتخارم این است که خادم روضه‌ی حضرت زهرا(س) باشم.»

بعد، به یاد ماجرای سردار با آهوها می‌افتم. ماجرا را یکی از هم‌زمان حاج قاسم تعریف می‌کرد: «در یکی از روزهای سرد زمستان، سردار سلیمانی از عراق تماس گرفت. صدای تیراندازی می‌آمد و شرایط جنگی بود. سردار گفت که شنیده‌ام در تهران برف سنگینی آمده است. آهوهای کوه نزدیک مقر سپاه حتماً برای پیدا کردن غذا به پایین کوه می‌آیند. همین امروز علوفه تهیه کن و در چند جا برایشان بگذار که از گرسنگی تلف نشوند. بعد از ظهر دوباره زنگ زد که



رضیه افضل زاده

کرمان شهر سردار

تصویرگر: نجمه آقاخانی



بالاخره بابا به قولش عمل کرد. می دانستم وقتی بابا چیزی بگوید، حتماً اتفاق می افتد. وقتی سردار سلیمانی به شهادت رسید و ما در مراسم تشییع ایشان شرکت کردیم، من و مامان و داداشی خیلی دوست داشتیم به شهر کرمان سفر کنیم. بابا عید امسال را برای سفر به این شهر انتخاب کرد. بابا به ما گفته بود بهترین زمان سفر به کرمان، فصل بهار است؛ چون هوای این استان در این فصل دلپذیر است.

اولین مقصد ما در این شهر، آرامگاه شهید سلیمانی بود. آنجا مکانی بسیار شلوغ ولی آرامش بخش بود. شهید سلیمانی در کنار یاران شهیدش میزبان ما بود. باز هم معنای «شهادت»، دفاع مقدس، مدافعان حرم، جنگ و جبهه» در ذهن من پررنگ شد.

بعد از اینجا، به مجموعه‌ی گنج علی خان رفتیم. مامان می گفت زیباترین بخش این مجموعه، حمام آن است. معماری زیبا در کنار مهندسی هوشمندانه‌ی ایرانی، دیدنی بود.



مجموعه‌ی گنج علی خان





باغ شاهزاده ماهان



از مقصدهای دیگر ما، کویر شهداد بود. در آنجا جاذبه‌ای دیدنی به نام کلوت وجود داشت. اولش من و داداشی فکر کردیم کلوت‌ها هم ساختمان‌های تاریخی هستند، ولی بعد از توضیحات آقای راهنما فهمیدیم این‌ها ساخته‌ی طبیعت در طول سال‌های طولانی هستند.



از دیگر دیدنی‌های کرمان که ما سری به آن‌ها زدیم، باغ شاهزاده ماهان و حمام وکیل کرمان بود. جاهای دیدنی زیادی در شهر کرمان هستند. چون به قول بابا، شهر کرمان یکی از تاریخی‌ترین شهرهای ایران است. ما وقت زیادی برای رفتن به جاهای دیگر نداشتیم. البته چون مامان دوست داشت ارگ بم را هم از نزدیک ببینیم، سر راه به این بنای دیدنی هم سری زدیم. آدم از دور که به آن نگاه می‌کند، احساس افتخار می‌کند. وقتی هم در آن قدم می‌زند، احساس قدرت و سربلندی می‌کند. از ارگ بم، زمانی برای دفاع استفاده می‌شد، زمانی برای حکم‌فرمایی و زمانی هم برای زندگی. خشت خشت آن با مهندسی متفکرانه‌ی ایرانی ساخته شده است.

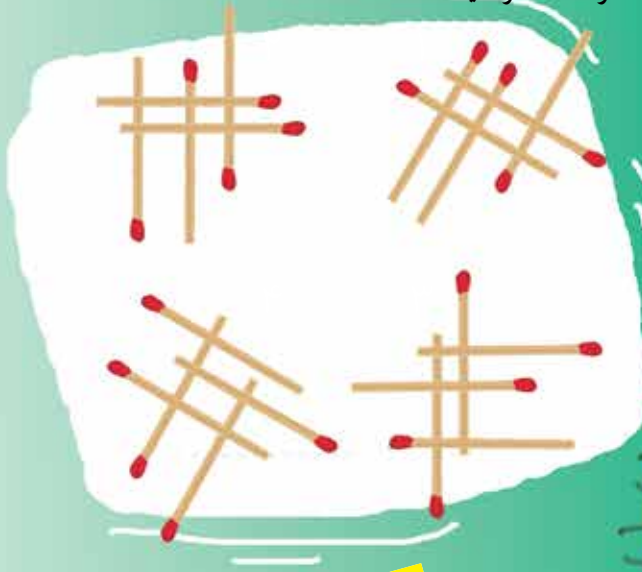




بگرد و پیدا کن

مجید عمیق

از چهار تصویر زیر، شکل چوب کبریت‌های یکی از آن‌ها با بقیه جور نیست. آیا می‌توانید آن را حدس بزنید و بگویید؟
(راهنمایی: به شکل‌های هندسی که چوب کبریت‌ها درست کرده‌اند، فکر کنید)



بگرد و پیدا کن



من چه هستم؟

مجید عمیق

سبک‌تر از یک پر هستم.
اما قوی‌ترین انسان‌ها هم
نمی‌توانند من را بیشتر از
پنج دقیقه نگهدارند.



آیا باورتان می‌شود که یک مورچه بتواند خیاطی کند؟ نوعی مورچه‌ی درختی به نام مورچه‌ی بافنده وجود دارد که برای ساختن لانه از روش عجیبی استفاده می‌کند. این مورچه‌ها لانه‌هایشان را با برگ‌هایی که به یکدیگر وصل می‌کنند، می‌سازند. برای این کار از نوزادانشان به عنوان چسب استفاده می‌کنند. هر کدام از مورچه‌های کارگر یکی از نوزادان را در میان آرواره‌هایش نگه می‌دارد. بعد، آن را بین دو برگ که قرار است به یکدیگر بچسبند، به سمت جلو و عقب حرکت می‌دهد. درست مثل یک چرخ خیاطی!

نوزاد، ماده‌ای چسبناک را که به شکل تار ابریشم است، تولید می‌کند. این ماده باعث می‌شود دو برگ به هم بچسبند. مورچه‌های بافنده می‌توانند چیزی را که صد برابر وزنشان است، بلند کنند. جمعیت گروه مورچه‌های بافنده که بالای یک درخت زندگی می‌کنند، به پانصد هزار عدد می‌رسد. آن‌ها داخل صدها لانه‌ای که با برگ‌ها ساخته‌اند، زندگی می‌کنند.

جالب و خواندنی

مورچه‌ی خیاط

مجید عمیق



اسم رمز را در پایین جدول بنویس. بعد، با کمک معلم یا پدر و مادر معنای آن را پیدا کن و در جای خودش بنویس!

اسم‌های حضرت فاطمه (س) که در زیر آمده است را در جدول پیدا کن. دور آن‌ها را خط بکش.

نکته: ممکن است اسمی از چپ به راست باشد (مثل انسیه) یا مورب و از پایین به بالا باشد (مثل حرّه)

	ه	ب				
	ی	ک	م	ه		
	ک	ه	ب	ی	ر	
	ز	ه	ی	ر	م	ح
	ل	ه	ر	و	ص	ن
	ع	ی	ه	ض	ه	ر
	م	ا	ن	س	ی	ه
		ط	ب	م	ر	
		ه	ا			

جدول

راستی، یکی از اسم‌ها در جدول نیست و آن اسم همان رمز جدول است.

- ام آبیها
- مرضیه
- انسیه
- منصوره
- رضیه
- فاطمه
- زهرا
- زکيه
- طیبه
- زهرة
- فهمیه

دوست خوبم، رمز جدول و معنای آن را برای مجله بفرست!

محمد رضا رشیدی

رمز جدول:

معنای رمز جدول:

بازی ریاضی

مجید عمیق

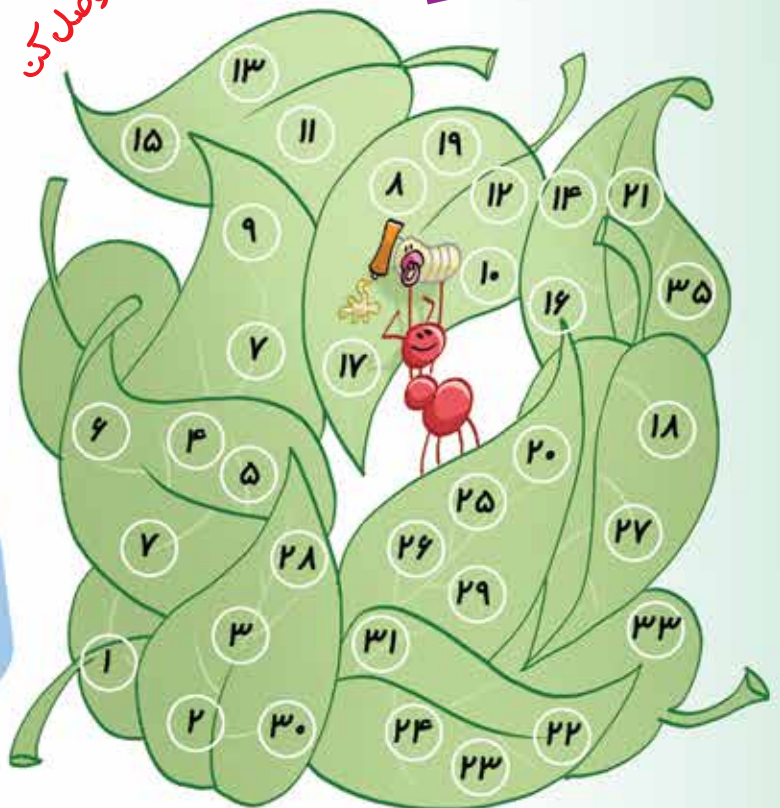
$$\begin{aligned}
 & 4 \text{ butterflies} = 24 \\
 & 2 \text{ butterflies} + 1 \text{ house} = 21 \\
 & 1 \text{ butterfly} + 1 \text{ house} - 1 \text{ fish} = 13 \\
 & 2 \text{ butterflies} + 1 \text{ house} \times 1 \text{ fish} = \square
 \end{aligned}$$

ارزش عددی پروانه، خانه و ماهی را به دست آورید (راهنمایی: ارزش عددی پروانه معلوم است)

$$\begin{aligned}
 1 \text{ butterfly} &= \square \\
 1 \text{ house} &= \square \\
 1 \text{ fish} &= \square
 \end{aligned}$$

اعداد زوج را به ترتیب به هم وصل کن

بگرد و پیدا کن



روسری عروسی

حتماً داستان هدیه‌ی تولد
زهره را خوانده‌ای. دوست داری تو هم یک
روسری عروسی درست کنی و هدیه بدهی؟ یا
سر عروسک‌هایت بکنی؟
تو هم می‌توانی هر کدام از تصویرهای روسری زهره
را روی پارچه‌ی سفید با مداد بسیار کم‌رنگ بکشی.
بعد، تصویر را با چیزهای مختلف پر کنی. مثل
ستاره، خوشه‌های خورشید، ماهی‌های
پولک‌دار رنگی و گلبرگ‌های گل.

کاردستی



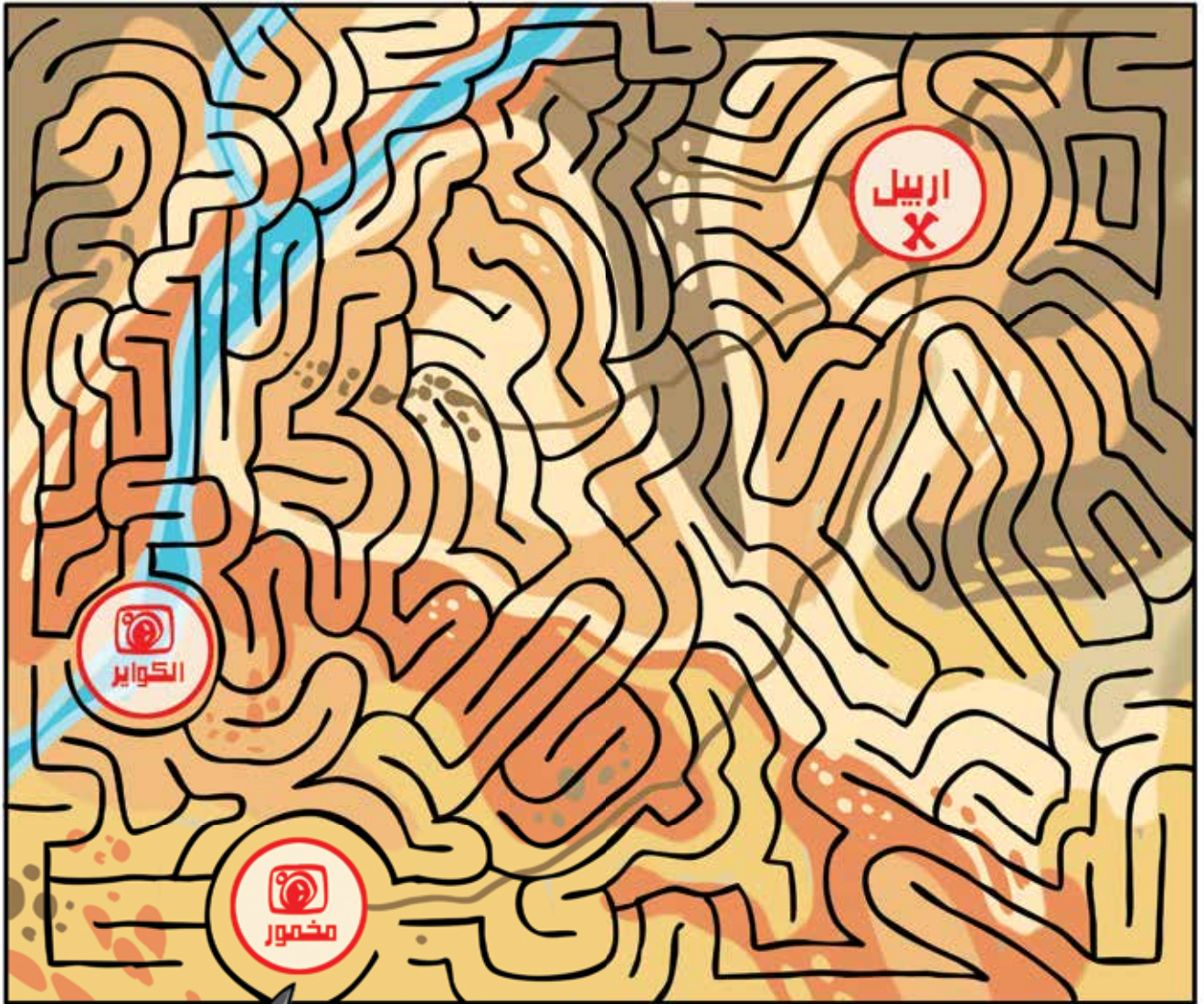
سونیا (فاطمه) عزیز باوندپور

وسایل مورد نیاز:
چسب، پارچه‌ی سفید،
پولک‌های رنگی،
کاغذ، قیچی و مداد.



روش ساخت کاردستی را در اینجا ببین.





خردادماه سال ۱۳۹۳ است. نیروهای داعش می‌خواهند شهر مهم اریل را تصرف کنند. سردار دل‌ها، حاج قاسم، آمده است تا با پنجاه نفر از نیروهایش، شهر اریل را از محاصره‌ی نیروهای داعشی دریاورد. اما یک نکته‌ی مهم وجود دارد. فردی شجاع باید قبل از عملیات، از دو نقطه عکس بگیرد. آن فرد شجاع تو هستی. دست به کار شو! باید از توی این مارپیچ (ماز) پیچ‌درپیچ رد بشوی و از دو محل مشخص شده، عکس بگیری و به یاران حاج قاسم در سومین نقطه‌ی مارپیچ برسی.

از نقطه‌ی ورود وارد منطقه شو و به دو منطقه‌ی عکاسی برو و عکس بگیر، سپس به اریل برو. از هیچ مسیری دوبار عبور نکن.



پرف یخ‌مکی

از پشت دشت بی علف
فصل زمستان هم رسید
در کوچه‌ها و جاده‌ها
باران و سرما می‌دوید

✿ زهرا شفیعی ینگابادی
✿ تصویرگر: عاطفه فتوحی



امروز توی جوی‌ها
آب روان یخ بسته است
از جست‌جو دنبال آب
گنجشک تشنه خسته است

یک تکه برف یخ‌مکی
در دست گرمم آب شد
از کاسه‌ی دستان من
گنجشک جان سیراب شد



آیا می‌دانید امیر کبیر
چه کارهای مفیدی برای
کشور عزیزمان انجام داده است؟

تصویرگر: میثم موسوی

● اولین کارخانه‌ی پارچه‌بافی را تأسیس کرد که با دستگاه‌های پیشرفته پارچه تولید می‌کردند.

۱۰۰۰ (۱۰۰۰۰) تن پشم شتر را برای پست را برای



● امیر کبیر صدر اعظم یکی از پادشاهان قاجار به نام ناصرالدین شاه بوده. او با تمام مخالفت‌ها و سختی‌ها، خدمات بزرگی برای کشورمان انجام داد. ● مدرسه‌ی بزرگ دارالفنون را تأسیس کرد. ● اولین روزنامه با کوشش او در ایران چاپ شد. ● وزارت پست را برای

